

بیهوشی و کمین و کمان فضل و خلاقیت و کمال

شعری از مایه ای از معرفت بجز وحدت کاین عالم نیست بیکه منی او مفید هر نفس ازین بیگانه عالم را قبول



بجز غافل داین مرد خدا شیر زندان بودی چه با در معنی سعاد و شادمانی ترک بجز در معنی شادمانی

در معنی شادمانی و کمال بیهوشی و کمین و کمان در معنی شادمانی و کمال بیهوشی و کمین و کمان

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE524

بسم الله الرحمن الرحيم

تخت اول بنام کردگار آنخداوندی که اوست ماه را از شمش نور می داد و باز خلق را بر آب بنیاد و بنا آنکه فرمان داد و قهرش را بیدار فرزند پیدا او کند این پنج هم سبب می آید پدید بنیاد داد حکم کن فلک بنیاد داد سبب مکان بنیاد داد هر دم صراط اولیا و انبیاء حق همین گشت گفته علی پاک وین از سوز سر عشق آگه شد	خاقان هفت شمش و پنج چهار آفرید و داد و راجان پاک ماشهو و ماهی و زرش و در گداز خاک این را عجب بنیاد و بنا باز آید و او قهرم عباد را طیلس را و میر گو یا او کند تا عبور تا عروج آمد پدید اولیا را داد سر لم کین اولیا را داد سوز عاشقان اولیا را داد و صدق با صفا این بن تقلیدت او شد عین بشنوی این رمز با صدق و یقین لاجرم کوری و یاد یوا	آنخداوندی سستی ذات اوست آنخداوندی که اشیا را بود شمس را چون چراغی نور داد آن کی را بنیادش با دام داد آنخداوندی خوش ظاهر کرد که سگ را ره دهد بنامشگاه بنیاد او ره گل سر نمود بنیاد داد و سوز و عشق بنیاد داد هر دم رفعت بنیاد او لیاری ارق بدران مس را کی گفت آخر شطفا لی مع اند گفت احمد در میان مصطفی آمد دین ره پیشوا	سر و عالم مصطفی آیات اوست هر کی را و در کسایه و انمود ماشهو و روشن نور خورشید بنیاد وان در را و کا آرام داد بنیادش آن ناله را گلزار کرد که کند او گریه را کشف راه اولیا را داد اس بر در نمود اولیا را داد راز شوق عشق اولیا را داد هر دم صفت سر معنی کرده ام با تو عیان خدا باشی در جمیع ای فنا لیکن این رمز است از زبان پیشوای انبیا و اولیا
---	--	---	---

عاشقان طوطی در راه کوهاندا از سر روی نگه کن ای سیر غیر فراق این کتب باقی گر سین همه نفس را فرخوانده ام هر چه گفته دیگران افسانه بود هر که خواند این بکام دل شود	بجای جنت درگاه و سعاد تا شوی از سر سنی با جسد جمله پوست اندازین بدن می مهر فراق را از ان بخواهده ام عقلها یا این سخن افسانه بود ز او باشد کاندزین کل شود هر که بخواند که او واصل شود	از سر روی نگه کن این کتاب این کتاب یک است سر و باز فراق منی است ای کمال باز فرمودند از پیشان مرا یک زمانه ترک کن افسانه نام این کردم پوست نامین در ویدلش این عمل شود	تا که به غیر نیست صد حجاب سر روان را در غایب و یقین توجه دانی تا کفایت و احوال تا که بگویم اصل را و مستر را کوش کن از این نوع صلیت نامه ز آنکه وصلت دیده ام از خونین
--	--	--	---

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سر کجای مهادم او

ای برادر قصه نو گوشت در جل جبرائیل از قصه خبر کرد پس نهاده زات خود شریک زاد می بینی تو آگاه نیستی ای لعین نیست آدم و حوا صد هزاران جسد در پیش صد هزاران غوغای طوفان جمله از لطف خدا آدم بدید آدم از جنت جویون گوید آدمی منی تو ای باخبر روح را فراق بر تن قبول بود گنج بی نهایت در دم نوح گشته و جهان عالی بهزار با ذلیل چون بیان شده باز یعقوب نبی آمد بر در باز داد و دینی بود یقین باز ذکر پا پوشد اندر صورت	تا شوی در مرد و عالم هر کار بعد از انش بر کشید و سر کرد کشیده آن لعین از پیش تو سخت مغروری در زبانی توجه دانی ز آنکه هستی باخبر صد هزاران جسد در پیش فی در انجا رخ دیدی ز لقب سر زمان گفت اول من فرید صد هزاران دکنون آوید سر برین و سر بران بر راه لاجرم انش نهاده بود الفضول رو نمود این جایگاه او بدیدم و عوت حق کرده هر دم آشکار در ره حق بر زمان تقوان شد بود و عشق خدا او فرود و قرض عیشین با لعینین از ده کرده آن دقتش تحسنت	دست لطف حق چو آدم آفرید بعد از ان فرموده افلاکیان حق تعالی گفت ای ملعون اه چونکه تو مسکشی از راه دین آن زمان آدم نشسته در پیش صد هزاران لطف او دریافته سلسیل و تکبیل و سیروان حق تعالی خواست اسرار زنا صورت ایس اتکینس ان نفس شومست هست ایس لعین باز گوئی سر تو اسرار جان آه آنجا آدم و حوا شده باز از این چه بوده و در جهان باز پوست بود اندر بر جان باز از این چون سلیمان در جهان باز می آید اندر یقین	وز فغذای عشقش بر درید بعد از آری پیش آدم در زمان تو بر مسکشی از حکم شاه لغت تا بر تو شد تا بوم دین بود بار و جانان باغ شست صد هزاران لعلها سر ساخته شریهد و میوه های جادوان ناش گردید سندی مترقا و سوسه کرده در آدم هر زمان کشیده و ز روح نازنین گرچه آمد آدم اندر خاکدان شست را اندر جهان شیل شده بت شکسته پیش حق هر دم بیان در ره حق سر و سر آمده بادشاهی کرد و اندر جهان تحت رابر باد که و خوش دان سر خدا کرده ز به راه دین
---	---	---	--

باز عیسی آمده از سر خلق باز آمده از عشق نور	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور	باز آمده از سر خلق باز آمده از عشق نور	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
باز آمده مصطفی با صد بیان باز آمده درین عهد ملک	از برای طالبان و عارفان عادلان را کرده اند لطف پاک	باز آمده مصطفی با صد بیان باز آمده درین عهد ملک	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
باز آمده با سید اند فرید صد نزاران صفت از این طریقت	از باب شریعت نور و کمال بر زمان راجع انزل برین	باز آمده با سید اند فرید صد نزاران صفت از این طریقت	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
از دست و گریه است عجب آدم منی که مژده است	مرد حق را اندرین کی شکست او از لطف روحی مژده است	از دست و گریه است عجب آدم منی که مژده است	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
حکایت آمدن مروجی و انا بنجد است حضرت شاه			
سایه پیش جبر مرد و انا علی گفتش نه در دست و چشم	که شریک بود از اسرار بار نه شریک و نه بدست و نه علم	سایه پیش جبر مرد و انا علی گفتش نه در دست و چشم	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
چون آدم در اینجا سر فراز است چون آدم بود عقل مصفا	چون آدم در اینجا شایسته است ازین آدم شده است انرا پیر	چون آدم در اینجا سر فراز است چون آدم بود عقل مصفا	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
چون آدم بود عرش الهی چون آدم بود جنات اکبر	ازین آدم بهائی بهر عجبی ازین آدم شود جنات اکبر	چون آدم بود عرش الهی چون آدم بود جنات اکبر	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
زهر آدم است همان دغمان زهر آدم است این هر عالم	زهر آدم است طوبی و دغمان زهر آدم است پیش هر عالم	زهر آدم است همان دغمان زهر آدم است این هر عالم	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
چون آدم بود مقصود عالم در معنی روی بنو کشته	چون آدم بود مبدء عالم یکسان از تشرف و اوه	چون آدم بود مقصود عالم در معنی روی بنو کشته	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
ازین در تار و پود عالم درین عهد و عهده انبیا	اگر تو اندر آن دم عالم باشی دری تو حقیق توحید و املو	ازین در تار و پود عالم درین عهد و عهده انبیا	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور
باز عیسی آمده از سر خلق باز آمده از عشق نور	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور	باز عیسی آمده از سر خلق باز آمده از عشق نور	صد نزاران طلال داده سبق خلق عالم یافته از وحی حضور

<p>نویسندگان بر این برده و هر یک شاک خود را با افزودن ترا این همه بر این آیات از بسیت</p>	<p>و رضای گرد او هر دو هم زانکه قریب بعدا کامل تراست این همه ذرات و طامات از بسیت</p>	<p>هزاران رنگ گوناگون از قباب این همه تقدیر ذرات گردیم ما این همه زنده و نور ذرات و ان</p>	<p>گهی زنده و گهی شمرن و گاهی تا به عینی بخوبی را ای فضا ای شیرین طایفه آیات و ان</p>
<p>حکایت در خطا سر زمر بلال</p>			
<p>بشعوان ز فراز بلال با وفا سرودین به داوطلبان آمده روز و شب در دین حق بیدار بود چندین زبان گسبان می گفتند بعد از آن گفت از نفس دینی گفت راه او حقیقت و سیرت صد هزاران گرفتار چشم من ماوس بگذر بگذر از دوی تا دم آخر بساز از سر حرم چون نوکیتا باشی سر و رضا چون نوکیتا باشی ای سر و فقیر چون نوکیتا باشی اندر لامکان چون نوکیتا باشی در دین خدا چون نوکیتا باشی اندر سردل چون نوکیتا باشی اندر راه چون جهان را بگردید است شرع و تربیت کی شد آشکار از کی شد ایمان بگشود از کی پیدا شد آب و هوا از کی شد قطره باران پدید از کی پیدا شد عین و ان</p>	<p>خوابه بایان غلام مصطفی عشق انقدر اخیر آرا آمده واقف سر بود و در کار بود تا مالش پاک را چون کند تو چرا انظسیم انچه بیانی راه بی راهان خامی بزر است من کی و تا هم زاری ماوس تا درین راه صاحب غنوی بگذری ز کفر و از اسلام حرم بی یقین باشد ترا بعد از فنا بر همه عالم نوی سلطان ویر سائیت باشند هر دم قدس از خدیای تو صد گنج عطا سردار باز دانی هم ز دل مات سازی صد هزاران را عظمه را بجهل یکسید است بشو این معنی و یکدم مویش از کی شد عالمی حیرت نوی این جهان را داده هر دو صفا بحر شسته بیدار بن میرند در جهان را شایسته دهان</p>	<p>او فتاده بود آن و پیشین روز از بهر جووان کار کرد آن جووان بسین گموشدند تا که برگرد و از عشق مصطفی راه او را تو هرگز دی قبول بسین بلال ز شوق کمالی که پنداران داده گرد جسم من چون بلال و وفا بگذر ز خود تا دم آخر بیکتا کسری چون نوکیتا باشی ای سر و فقیر چون نوکیتا باشی در دین و اماست چون نوکیتا باشی اندر هر نور چون نوکیتا باشی اندر بحرین چون نوکیتا باشی اندر معرفت چون نوکیتا باشی هم کتا بلین انبار اجمه رنگ گشود باز آسمان را از کی گردان شده از کی شد این نجوم پیشمار از کی پیدا شده اشجار از کی شد کوه پیدای جهان از کی پیدا شده خیل و شمر</p>	<p>در میان آن جووان بسین شب همه شب خیرت مبارک از طریق محقق او آگه شدند ترک گیر این طریق مصطفی گشته در راه ما تو بوالفصل قادر فرد خداوند صمد سر کی و تا هم یقین کس ماوس تاری از نام و رنگ نیک بد در کمال ذات یکتایی هم و دنیا بگذری هم زمین سر و عالم و ره تو قطره است و صلتی با بی غنوی اندر حضور جان ما بجز خوشین باو سین سوخت اندر ترا سر و صفت سر منی کرده ام با تو بیان از کی گشت اندیشه من سر فراز ماه و خورشید تو از تابان شده از کی شد عالم هفت و چهار داده هر دو من و تو ای کار از برای ساکنین این جهان انتر و گاه و فرا و اسب و غنم</p>

از کی پیدا شده ز رو گهر	دور و لعل و سنگهاست چمن	از کی پیدا شده و بعد ابرو	سر و قد و تنگ چشم شک
از کی پیدا شده خوش طعیر	هر کی را صد نوا و صد نفیر	از کی پیدا شده صد نازنین	هر کی را دل باغی خوش بین
از کی پیدا شده و صد دل خرا	کرده با عشاق سر و دم صفا	از کی پیدا شده و صد گداز	ابر و ان چای و چمن غبار
از کی پیدا شده و زبان چین	چشما با دام لب با نگوین	از کی پیدا شده و صد و صد	دست بستان در گردن زین
از کی پیدا شده و جگر جان	از کی پیدا شده و کار او مان	از کی پیدا شده و صد و صد	عاشقان را گشت سر و دم زین
از کی پیدا شده و صد نازدار	عاشقان را که هر دم جان بزار	از کی پیدا شده و این جسم جان	سر یعنی بد اندر عاشقان
از کی پیدا شده و علم اینا	از کی آمد حضور او لب	از کی آمد نبوت و برهان	از کی آمد ولایت و جهان
از کی آمد خلیل و وفون	در ره حق تا جگر و زبون	از کی آمد سحره و آفتاب	عقبها را بر گرفته او ذرا
از کی سوزی شده و صاف	جریب آورده زین و ناز	از کی عیسی شده بر آسمان	زک که در خطه این خاکدان
از کی دران بر دینی سر بس	بر بد و چه نیک چو کلاه	این همه نفس را بر لب	سر و معنی را در آنجا شکست
من کی اندر کی آمد دمام	تو کی اندر کی من و اسلام	خود کی اندر کی آمد نیست	اندر این معنی کجا باشد شک
تو کی اندر کی تو حیدر و ان	بر دل تو است تحقیق و ان	تو کی اندر کی و ان نه چمن	تا شوی در معرفت صفا نظر
تو کی اندر کی تو عشق و ان	این سخن را تو در معرفت و ان	تو کی اندر کی خدا باشد خدا	بشنو این معنی پاک با صفا
ذات حق را در صفات تنبیز	بگذر از کفر و لکن کیش و ان	ایضا شد و معاش را زین	شک به وزن و گذشت از کین
برینان اندر عیان برینان	برینان برینان و اسلام	همین هم آسمان و هم فلک	هم نوم و هم نوم و هم شک
هم غمی و هم ولی و هم علی	و همین تا تو نباشی احولی	این سبک آمدی که آمد همه	عقل از قفا ده است اندر همه
و بعد هم در بر و کار و نمود	چون کاشن نیست بر کاشنود	این سخن از جهان و دیگر است	سر و این در انسانی و دیگر است
این سخن از لامکان آورده ام	سر غمی را عیان آورده ام	این سخن از نفس و جان بر روست	این کسی را اندر عالی تو نیست
این سخن از عرش علی آمد است	از موعظ حق قنای آمد است	این سخن از بهشتی آمد است	از برای جهان است تا و آمد است
این سخن از بهر معنی آمد است	ز بهر معنی و نهفته آمد است	این سخن از بهر وحدت آمد است	نه از بهر تعلیق و کثرت آمد است
این سخن بر بان منتهی است	از طریق عشق بهر معنی آمد است	این سخن از بهر جهان آمد است	صد هزاران گوهر جهان آمد است
این سخن از عشق جانان است	لاجرم از عقل جهان آمد است	این سخن بر او با بد پیش	تا بدانی از موعظش اندک
گر ترا در دست بانی کار را	اندرین به بازوان بر دارا	گر ترا در دست و دران هم بود	گر ترا در عشقت جهان هم بود
در گذر از علم و دین و فانی	در دور اگر من شو چو سبیل	در گذر از جهان و آسمان	چند بادشاهی آشکارا و آسمان
در گذر از خوشن کیمیا رگی	تا برسی در عالم بیچارگی	بگذر از خود و پاک کلی از فنا	تا برسی اندر فنا عین ایضا

چون وجود خود کنی کلی خراب	آن زمان جنوب بینی بی حجاب	عاشق معشوق تو خود خود شوی	جان من بگذر از بگناه زود
که بکشد بینی تو جان در بین شوی	در دوش بینی احوال کثیرین شوی	است استاد حکیم پاک ساز	و استاد با حق تعالی گفته از
در همه عالم و راه پستی نیست	همچو او در علم سرخو غای نیست	راز با با حق تعالی گفته است	سر از راز با دانسته است
روز و شب در راه با او دوست	بی وید و وقت فردی نیست	همچو کس از راز او آگاه نشد	همچو کس با او می هم نشد
این حکیم است و جهان هموست	این حکیم است هر دو عالم نور است	همچو او دیگر حکیم خود نبود	همچو عالم راز و حکمت کشود
صد هزاران حکمت از حق یافته	هر زمان نوعی دیگر یافت	ای بسا کس که راه از دست کشود	ای بسا کس که سیر حق نمود
ای بسا کس که او آگاه کرد	ای بسا کس که شاهنشاه کرد	ای بسا کس که در عشق دام	ای بسا کس که در و صفت داد
ای بسا کس که خام فقر داد	ای بسا کس که خانه زرب داد	ای بسا کس که شاه و سیر کرد	ای بسا کس که قصب تیر کرد
او حکیم صادق سر خداست	همچو او دیگر حکیم خود کجاست	از خدای خویش حکمت یافت	در سلوک خویش رغبت یافت
صد هزاران حکمت بی منت	از خدا دریافت آن بر صفا	همچو کس از عالم او واقف نشد	احوالی با او در هم چنان شد
اندر آن خانه سکه آینه دان	سفت عالم او از آن بگشاید	است آن آینه در پیش حکیم	روی خود را بدو در رو حکیم
بیز و کل گفت ای حکیم با خود	هر زمان در آینه می بیند	حکمت پوشگی در آینه است	لازم دیدار عشق چون آینه است
حکمت او من این پیداکنم	و جهان خود را چو آینه بکنم	و انگلی در آینه کرد و نگاه	دید او صورت که غیبت و پناه
چون و دیده احوالک در آینه	لا بر من کزین شده و آینه	همدکن تاگزین بینی بسا کس	تا نمانی همچو اهل کس نظر
همدکن تاگزین بینی اسه سوار	تا نمانی همچو احوال شمسار	همدکن تاگزین بینی اسه فقیر	تا نمانی همچو احوال در سیر
همدکن تاگزین بینی اسه فتا	تا نمانی همچو احوال بستان	همدکن تاگزین بینی اسه غفلت	تا نمانی همچو احوال مقام
و دین کج سر و راه ای بسا	تا شوی در راه منتهی سیر	و دین و دود و دود و دود	تا این طاعت و طاعت
و دین ای سر و معنی در میان	تا شود اسرار حق بیشتر	و دین ای پاکباز و راه رو	یکدم از گفتار من آگاه شو
و دین ای بر بگناه زود	تا رسی در عالمی که بود	و دین ای خواجده باش از راه	تا شوی شهادت اندر راه
و دین ای بر راه زود	تا رسی در عالم وصل	و دین ای بر راه عشق باستان	تا شوی در هر دو عالم بی افتاد
و دین ای بر راه حق در نگر	تا یکی بینی جهان را سیر	و دین ای بگذر از هر یک و دین	تا یکی بینی ازل را از ابد
و دین ای بگذر از هر یک نام	تا رسی در راه وحدت عالم	و دین ای در راه عشق باستان	تا شوی بهمان اندر امکان
احولک و دیده اندر او افتاد	مرگون اندر او افتاد	احولک و آینه چون بگذر	روی خود را دید آن از کار
لا بر من از عالمی اندر افتاد	لا بر من از احوالی در چو افتاد	لا بر من بدین سرگردان شد	بر من از نوع دیگران نشود
لا بر من در بند صورت نشود	پای تا سر و کمر نشود	و ان گویی بر سر و دین	همچو کس که دید و در میان

ایدال فرزند کن گفتار را	تا بیایی عالم اسرار را	ایدال نزدیک زمان بیدار شو	و ایکی جو بایسته راه یار شو
ایدال فرجهان را از تیار کن	ببین باطن و دیده و دیدار کن	ایدال از خوشی تن را کن فنا	تا بیایی در قنایین بقا
ایدال فرجهان را از غیر خدا	بان و بان تا تو نبینی غیر را	غیر حق اندر جهان ای بسیر	بازوان اسرار و خصوص نظر
غیر حق اندر دو عالم خوبین	شک بود آن گذر کن از یقین	غیر حق ماند و دو عالم نیست کن	درده تو صید این ارشاد کن
گر تو غیر حق نبینی ای بسیر	در قنایین نیست گریه کور و	گر تو غیر حق نبینی در جهان	شکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق نبینی ای فقیر	هر زمان از جهان بر آید صد فقر	گر تو غیر حق نبینی ای عیسا	در میان غیر کردی سبتا
گر تو غیر حق نبینی ای جوان	خاک بر فرق تو نبی جاوان	گر تو غیر حق نبینی در جهان	بازمانی از جمال جاوان
چون صفات او احد او عالم	خیز و بیدار او دان و اسلام	هر چه دیدن ذات پاک بود	ای چنین دیدن ترانگو بود
در همه شاد و راضی در زمین	اولین آخرین و ظاهرین	ظاهر و باطن و ایدان نام	آزاد اول و ابدان اسلام
آسمانها زمین با و فلک	جله او را دان بگذر تو شک	صورت و منی همه تو داده دان	جله شیا صحت آیات دان
هر چه نبی ذات او میدان علم	دوره در کوی او بین اسلام	آفتاب از وی تو یک دهر دان	بحر با از بحر او یک قطره دان
کوه با از در کشن شست خاک	تا بگرد او فنا ده و رخاک	ایبار او او سرخو نشین	در آنکه ایشان اندیشه آیین
سرخو با انبیا گفته تمام	بر محمد فخر کرده و اسلام	سر وحدت نور احمد باز دان	تا شود دیدار ایشیت سر دان
سر وحدت از محمد شد پدید	بس علی از وی بگویند آیین	یا علی اسرار خود احد گفت	یو که او شنید ترک خور و گفت
چون علی شنید دل آگاه کرد	آن زمان بر خاست و یقین کرد	بس علی اسرار حق با جا گفت	سر وحدت از دل آگاه گفت
چان در آن گزونی یقین	تا شود علم یقین علی یقین	تن پنج و چار شش و مانند است	لا حرم در ماه حق و مانند است
چون علی اسرار در حاست بگو	تا نت غالی شود از گفتار	چون نت غالی شود باقی شود	آن زمان طایفه خدا ان شوی
چون نت غالی شود در کوی	آن زمان تا لایقی جانان شوی	چون نت غالی شود ای سر و کار	نی جهان دیار مانند دیار
چون نت غالی شود ای مقدر	بس پایی قرب اصل مصطفی	چون نت غالی شود و عمر شوق	چون خلیل الله در نماز شوق
چون نت غالی شود و انبیا	همچو موسی نو نبی بر درخت	چون نت غالی شود و اگر شوق	همچو عیسی پاک روح الله شوق
چون نت غالی شود و اولی	فانغ آلی شوی نو سر و حال	چون نت غالی شود و ذکر فکر	فارغ آلی شوی در راه فکر
چون نت غالی شود از خوشی	واری از گفت و گوی ماکون	چون نت غالی شود و از هر حال	فارغ آلی شوی در هر مکان
چون نت غالی شود اندر هر	بر تو گزیده روز بر کار وجود	چون نت غالی شود و از هر منت	فارغ آلی و بانی و صفت
چون نت غالی شود و از هر	داز با بیایی و گزیدی شایان	چون نت غالی شود و از هر کار	باز دانی سر از عاقلان
چون نت غالی شود و دیگر	گو کردی دشوی اندر حضور	چون نت غالی شود و از هر	این زمان نبی جان و العن

چون نت فال شود سلطان شکی	پس علم و عالم دیان شوی	
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و گشتن صنایع		
<p>بود سلطان و را محمود نام عمر خود را در عزا نگذاشته از جهان آراسته از عدل و بتکده انقیاد ز پرورد شهرهای بنکران کرده نزار ویران کرده خرابی بکران رود و شب در خدمت دلداد و انعام در حق کوشیده بود جهان او پر گوهر و حمید بود شرح اعجاز و کمال کرد قبول خلق عالم از بهای وی شنیده شب شدی ز خانه بیرون سر بر نه پادشاه شد بدون پس سلاش کرد و گفت ای پیر پس از آن شود بر سر بقیع باطلان طلیف و محنت ز باختر این نظایف و خامان با بر و باغ و باغ و کشت مکار با سواران و دلدرد و کز و با مرد نفس خود خو کرده پرده بار اول از خود پاک چون بوزی پرده بار ای قباد با و شای ز کجی در جهان</p>	<p>هر دو عالم با وجودش نظام کام خود را از عذر و اشت آن خرد و دل زمانه کعبه چه بلند و چه بکین و چه بکر کافران دل خنده از وی بکر از برای دین محمد مردمان صاحب سر بود سر و کار بود او شربتین حق نوشیده بود از راه ایمان و نه تقلید بود راه شرح او گرفته از حصول شاه دانی کبر بود ولی سینه و طلبی هست و چون بی بی بر کم بر شمعان ذوقنون حاجت دایم در گاه اگر گفت ای محمود از حق شرم دار کی شو از راه سینه با خبر کی بی در زمره صاحبان کی شوی در راه عرفان موعود کی بی در و دل حق است به خیر لا جرم در صد هزاران پرده و انگی از خود را ساز کن آن زمان گردی ز وصال و شاد خنجر که در پیشیت در جوان</p>	<p>عادل بر حق بود سلطان بن سالها و جنگ کفار حسین صد هزاران حکم را ایمان شده غلام افتاد از وی در جهان روز و شب در خدمت و دلداد در طریق دین با محمدرود بود روز و شب در دین با محمدرود بود صوفی و صادق بدین جهان دانا در فکر و راه معرفت و انعام در عدل و در داد آمده دانا و بویای مردان خست کینه شوی در دین محمد کار کرد تا گمان افتاد و در پرا حاجت خود را بخواه از کردگار ملک عالم خست خواهی در جهان با سپاه و لشکر و طفل و حمله باد و باغ و باغ و شمشیر و کمر با سلاح و اسب و گیسو با کمان و تیر و جهان صد هزاران پرده اندر پیش روز و شب عشق شمع پر فرو چون زانید اشد و آن بجزا دین سپاه و لشکر و ملک و خنجر</p>

این غلامان نظارت ماه و سکه	پیش تو گردن ز شاک زشت خو	این سر لعل باغ تو زندان شود	هست این عالم چه سران شود
این دروازه ملک گنج پیشمار	جلد پیش تو گردن و دوجو مار	این کلاه داین قبا و این کمر	جلد و پیش تو گردن و دوجو مار
این کیزان را قوی بینی بنان	جلد و چشم تو گردن و دوجو مار	از هوای این جهان ببرد و شوی	دعوی عاشقان همچون شوی
ترک گیر ی لذت و بنای گل	بسجده ای تو اندیشه دل	در ره عشق خود صادق شو	ای زمان تو عشق را لایق شو
بسر خود در گردی ای جوان	بسر فلک هیچ دردت و بیان	گردی فانی سلاطین شو	و انگی در عشق مستغرق شو
من نماند از وجود تو نبه	آز زمان از راه حق بادی بفر	چون چنت فانی شود باقی شو	از زمان ملک خدا دانی شو
و این از تنگ نام خویشدن	چند بانگی بت پرست و شکر	بت جویشکست خود بخت بیان	بر خوری از گنج و عمل و عبادان
بت جویشکست بجا پیش فرست	عشق آمد راه دین و کیش فرست	بت جویشکست سولی مرد خدا	و این بی تو زمین طراد و املا
بت جویشکست برون شوخ بیان	مستزائی در جهان جاودان	بت جویشکست بر زمین کدبان	شکران در قضای لاسکان
بت جویشکست بمنزل که کسی	در فکر که حضرت اندر کسی	بت شکر شوخ و ابراهیم حق	تا ز هر جان خود بایست عشق
چو نگار ابراهیم کین گشت فردا	لا برمت باشکست و نیکو فردا	این جهان بر تو هیچ روان	همچو ابراهیم بت شکن بیان
چون عجب نیست زین در کینه کن	تا بر منی تو جمال ذوالعین	کعبه را تو دل بدان که باهر	تا بیایی از ره سینه خیز
این خیالات بدن تو بت بیان	بشکن این تبار آور لاسکان	چون که محمود این غنای بلند	بشنوید از سر روشن چو شمع
آتش در بهار او افروخت	و امید از نام و ننگ تلخ و سخت	گفت محمود ای شریف و شیدا	ای محبوب قطعه و در قطعه
ای تو سلطان همه عالم یقین	ای تو بران خدا سعادین	ای تو قطب اولیا و اصفیا	پیر عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان و رهبر طریق	رو نای سوسنا و زهر فریق	ای تو سلطان همه عالم شرم	ای تو چو جان همه عالم غم
ای تو پیر نیکو کاران جهان	خلق عالم از وجودت نشان	ای معین دشت شبلی جهان	بازید بر مرید خود و دان
ای تو پیر راه رود و معرفت	ذات تو پیر نور و صفت و صفت	ای تو عشق و وحدت آمده	از ره معنی بفرست آمده
ای تو پیر پاک باز و پارسا	صداقان را بر پناه و پیشوا	ای تو حکمت از خدا آموخته	حکمت هر دو جهان را آموخته
ای تو پیر خدا کرده بیان	از ره تو حیدر و او صد نشان	ای تو عالم لدسنه و دامن	در علوم مصطفی خوانده سخن
ای تو پیر پیشوایان زمان	ای تو گنج بی نهایت جهان	ای تو سالار سالک و عاشقان	ای تو مخور دل صاحبان
ای که بپسند دین و مردود	همچو منصور آمدی و پادشاه	ای چو ابراهیم ادرکم سینه پوش	ای چو باد بصری حق کشته پوش
از ره حق و مدت کثافت	عاشقان حق قبول یافته	از خودی خود بکل فانی شده	در بقای حق حق باقی شده
در مقام ترک خجسته آمده	در موزصله تو حیدر آمده	ای سر سلطنت سلطان شده	و انگی در عالم عرفان شده
صوفیان را طایبان باوفا	از قوی یا بد صد صد و صفا	گنج معنی و بصورت و رفیق	این معنی از تنگ و نه نظیر

هر دو عالم در وجود حق است این جهان آینه آن جهان تو گفت ایام سبزه پناه گفت نعمان شش نام است لیک پر سیم ز وقت پیراه شیخ اینجا آمده سن بخر شیخ گفتش بود دردی بفر در طریق عشق در راه ادب عاشقی پیدا بدان مرد خدا در ره تو صیقل پاک آمده سرا الا الله را در یافت لیس آنجست روایت کرده ی برکت از در دنیا آن فقر آمد از حیران از سبزه بگاه من در اینجا آمد مشهورید حال یک ملک برین بود و ز آب چون بدل آید گشتند ای روز پس مرا در پیش کردند از جان آن بزرگی دین در آن وقت هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه سنی مرود جمله روان ز خود فانی شده یک ناله خواب کرد می زنده بزرگ از نفس خود برداشتند در ره تو صیقل پاک آمده	عشق کی پیش جوت دیده است اشبخت من آدم سمنان تو در خجانش آزاد آمدی گنج معنی در دل و بران است زان گفتم نام تو اینجا بگاه از تو دم شیخ کارم شد بوز لیکن عشق خدای کارگار و اما بود آن محقق در طلب واله و شعیب ابدان سحرها در ره تخرید چاک آمده لی مع الله را بجان بختنامه هر دم خود پرور او گشته شود آن معنی بس بزرگ بی نظیر از برای آن ولی سروراه دیدم او را بسته از قاف یو در دو سستش با شک و گلاب و در آن حالش میخیزد نیز تا که بگذریم با بر چه فاز در زمان صندوق پر عشق لا بر دم عشق بر خود دار بود روند شب و روز و پرورد بود در بقای حق بخت باقی شده بود از خلق جهان آزاد هر دو عالم را بکلی در یافتند در ره تخرید چاک آمده	بخت بخت سخته ای بخت اگر و این بخت است از دل بعد از آن سلطان گفتش ای امام گفت سلطان من معلوم بود عمر افتد را که دیدم بر تو شیخ بعد از آن گفتش که بخت ای امام از ره تو صید پر خور دار بود صوفی صاوق بدان دلفین ترک تخریدی بنیاب دانست بهر رخ فان بود آن مرد خدا کنت کتر گفت او هر دم بخود کوس سبانی زده در علم جان او انا الحق آشکارا گفته بود اندین ویرانی بود اولم سر بران شستی نهاده بن کوا دان و در یک حله پیدا رسان بعد از آن در دهان آن جهان بعد از آن صندوق سحر از سما ای پسر تو بختی جوشد در هر که عمر خویش را بشار کرد هر که حال خویش را آگاه کرد نفس خجندار در ریاضت داشتند ترک زمین و جهان کرد بکلی در ریاضت نفس و در تقوی سالمای و ندانند از سلطان	بخت و دوق شیخ شکر از بخت اشب ما از طاعت کن قبول از کجائی تو مرا رگو تمام شیخ نعمان نام شستای بجز آمد تا خوانده من در سحر شیخ شیخ اینجا آمده گشتیم شاد مهر من بود در ره راه بود کال ناطق بدان باقی این در ره معنی سعادت داشتند تسیر زان بود گنج نه بها محکمه پیش و در شک و بد آن محکمه بکران گنج ران و زمان اسرار او سفته بود و اما از فضل حق او شاد و کام دو فرشته پیش آمده بها از برای آن فقیر پاک باز جمع گشته اند اینجا جمعی آن چون پیدا کرد اینجا استغنا قصه مردان حق را گوش دار هر دو عالم را خدا ای کار کرد نفس خود را او فدای راه کرده از خدا ای خود سعادت خواستند این جهان را دید اندین نال دید و نفس و هم در وقت تا یکی را وصل شده از صید
--	---	--	--

من شدم در راه حق بسیار	ندانند بدیدم و جهان را بگردم	ای دروغترا سر اسرار نمان	من بگفتم هم ندیدم آن جهان
هر که او در بند نفس خویش ماند	کی تواند حرف این اسرار خواند	هر که او بدیدم مرا و خود نداد	صدور در رحمت بر دی خود نشاند
	در همان دور راه رفتند ای پسر	این خزان در پایگاه خبر و شتر	

حکایت تاج اسرج منصور حلاج علیه المغفرة الی الله

بودند و غریب شود برده حلال	از ره تحقیق اورا صد کمال	حال او حال بخت بود ای پسر	نی بر حال از سیستان بفر
اوروز سستی سپید برده بود	ای که چون در راه را گم کرده بود	او شرب و وصل بن نوشیده بود	بهر دم از جسم گم کرده بود
و یقین خویش حاصل کرده بود	و یقین خویش حاصل گشته بود	را و در گنج معانی برده بود	نی که چون ما و تواند برده بود
عاشق صادق بد آن بحر صفا	عارف و صادق بدان بحر وفا	در علوم دینی قوفی دانست او	بج علمی را فرد نگذاشت او
عالمان از علم او در مانده اند	عارفان از عرف او و مانده اند	عاشقان از عشق او گریان شدند	هر دم از نوعی در گریان شدند
ساده فان از صدق او خون جگر	سالمه خور و نیکو کس است نه خمر	و ایدان از دیدار او صواب شدند	و خیال از او شیدا شدند
حال او حال عجب بود ای فقیر	او بعضی و بصورت سنه نظیر	بود و بجز سال را و اسرار بوش	تا که گمان از وی برآید و بوش
و وانا الحق ستره و پند بگرد	تا که گمان از او بر غوغا بگرد	از اهل تشکیک از زمان بره شدند	از برای خویش فتوا خواستند
سی و صد و هفتاد و نه از اهل ایمان	چون که بر کاغذ بنشیند از ایمان	این زمان حلاج کاغذ گشت	از طریق دین با گشت است
چون که از او بر غوغا شده است	او بکفر خویش برخواستند	تا که برگردانین کفر حیان	و در خویش را بر کفر حیان
بعد از آن از خلیفه آمدند	گام خود ما از خلیفه خواستند	و انمودند حال آن منصور را	و صاحب ستره شد غیور را
چون خلیفه واقف این کار شد	در دل او صد هزاران کار شد	زانکه دایم او عجب او پیوست	کام دل از گفتن او بست
چون که از او بازگشته او خوانده بود	شرفی را بچایان بر خوانده بود	لیک از ترس خواهم و حالش	من نتوانست کردن از زمان
این بفرمودش که در زندان	تا که باز از زندان گشت	من پیدا کنم که او سر و دست	فارغ از کفر و لغاف و دانه بود
بعد از آن منصور در زندان	بود و زندان از قوی باسی	همه بدمش بود و در زندان	چون و در آنجا نشست شیخ شومند
شب و در گفتن از زندان	اندرین زندان بر آید این زندان	جد بر گفتند و بهایستند	اگر چه افتادیم باور این خطر
بعد از این منصور گفت ای سرور	چون که از او کردم من حق آن	سر و مان گفتند و دیدند خشت	کی توانم رفت ز اینجا تنگ
شیخ آمد دست نوشتند و در	چون که از او کردم من حق آن	بعد از آن گفتند و بهایستند	ما و اینجا خوار زار و مستمند
چون که از او کردم من حق آن	چون که از او کردم من حق آن	بعد از آن گفتند و بهایستند	ز شما شدند زان دیوارها
بعد از این منصور گفت ای سرور	چون که از او کردم من حق آن	بعد از آن گفتند و بهایستند	پیش آمد و انگهی بر گشتند
دست و بگفتند و ای سرور	چون که از او کردم من حق آن	بعد از آن گفتند و بهایستند	می نیار و رفتند ز من با برادر

نعمتی بی پایان

تا که بیدم با خود آیم از گرو	بعد از انش گفت بر خیز و برو	از طریق عاشقان آگه شوند	تا که مجلس امان آگه شوند
غیر تو غوغا نیست و سپهر جهان	گفت ای درنده کون سرکشان	در مصائب آمدن سرزین	چون که زندان این نیست آفرین
عقل عالم ز تو سرین آمده	گفت ای پیاوینان آمده	خوشی و غمی هم ز نور شدید	گفت ای درنده خوش مجید
هم قوی در مان و در بیدلان	گفت ای آمام جان عشقان	این جهان آفرین از تو مسلم	گفت ای درنده لوح و قلم
جان خود را اندرین به باخته	ای وصال عاشقان در فتنه	عاشقان از هر چه غیرت ستود	ای وصال آتش آفرین
جمله در آمدند و از هر چنان	ای وصال سالکان هر دو	در طریق صدق بر لایق شده	ای وصال صادق صادق
در ره تقلید بشکافند سوسه	ای وصال عالمان آهنگ	هر زمان نظیر زهر آید پیش	ای وصال زاهدان هر دو
ذات ایشان با تو نیل فال	ای وصال اولیا و اول	بسیار داده و هر علم آشکار	ای وصال ابناء رادوست دار
نور او بر همه عالم تابنده	ای وصال شمس راد یافته	هست و نیست بهر عالم یکدن	ای وصال آسمان هم زمین
اندرون در حمله سرگردان شده	ای وصال کوکیان هر دو	گاه بدر گاه هلال آمده	ای وصال ماه راحل آمده
دو سگاه این رخ ندرین کتا	ای وصال کوه آب خاک	داد و دملت از ره لطف کیم	ای وصال باد و آتش هم
صد هزاران عقیده در دل در	ای وصال کوه را در دل	هر زمان در و گهر برداخت	ای وصال بحر آبگداز شده
صد هزاران در بر آرد و انجم	ای وصال تیر و پای قدم	صد هزاران میوه الوان آمده	ای وصال در و چنان آمده
ای وصال صاحبان دستان	ای وصال عاشقان عالم	ای وصال صوفیان صفا	ای وصال انبیا و اولیا
ای وصال ملائکه سخن شمر	ای وصال ازبان سیر شده	ای وصال هست گفته و چنان	ای وصال عالمان طمان
ای وصال حاصل صاحبان	ای وصال روشنی و جهان	ای وصال طمانان آکو فتنه	ای وصال سر و عالم سفته
ای وصال در کشی طایران	ای وصال زخمای سالکان	ای وصال شمع جانان	ای وصال غم کشای مفسدان
ای وصال حیرت تحقیق آمده	ای وصال صدق صدیق آمده	ای وصال دل نشاقان شده	ای وصال سوز مفسد اقبال شده
ای وصال عشق جانان یافته	ای وصال دل جان در باخته	ای وصال گنج تو میر آمده	ای وصال ترک تجربه آمده
می بر و فر و ادر و پای داده	ای وصال کرب و برمن آشکار	ای وصال فکر شد پیران شده	ای وصال کرد و زندان مر
بر و زندان او بدندان نظیر	صد هزاران خلق در غوغا شده	جمله اندر قصد آن شمع آمده	باد و بکر عالمان جمع آمده
بر و زندان آن شده آمد ط	خلق و عالم جمعی جمع آمده	گفت بخا و فتاده مایقید	سبیل آید و ز نمان پیش چید
با بریدان آن فتنه تابان شده	شیخ چون نشین بر فاسد از دنیا	خلق عالم می و داند از کوبو	تا که بردارش کند از چارسو
او در زبان به هر چه می بگوید	گفت ما یک زبان داشتیم	و بد شیخ آنجا بزرگ و نامدار	چون رسد آنجا خلق پیشمار
در میان شیخ بر کلاه نشسته	گفت ای منصور و روانه شده	و بدان شهر را از بسیت طلبید	این گفت و زود و زود زود

تا که بودم منور به خدمت	تا که سوی مانده محرم نه	در خیال خویش دیوانه شید	و در حدیث عشق بیگانه شدی
این حدیث تو سیه دیوانگیست	عقل را با این سخن بیگانه گشت	باز تو آن جمله را شرح بدی آن	که در شرح را نفقه اندران
پیشوا ای با هم چون منی هست	لاجرم آنچه تو گفتی هست است	ایچه تو گفتی پیمبر زان گفت	این در اسرار هرگز او نیست
ایچه گفتی کفر محض است امر فیه	در گذر از کفر و رستی از پی	بعد از آن منصور گفتش خود بر	از رموز سر سینه و خیمه
تو بر من صورت و امانده	کی تو هرگز حرف احمق خوانده	من را کی گفت احمق و بیان	تو کجایانی که هستی بی نشان
لی س الله گفت احمق از صفا	تو کجایانی که هستی بی وفا	سخن اقرب گفت غلط و بی ل	تو کجایانی که هستی بی مثال
تو را صورت همچو کافر مانده	واصل حق را تو کافر خوانده	خرقه و ناسوس را پوشیده	وانگهی سالوس را پوشیده
بت برسی بیگنی و زبرد حق	بینائی خویش اصولی بخلق	دو شکوک راه خود را کرده	لاجرم در صد هزاران پرده
اسکاهی کرده این خرقة را	میفری هر زبان این خرقة را	دخودی خود بدگفتار آندی	لاجرم در عین پندار آدمی
راه تجربه و فراه تو نیست	در سخن کرم گوئی آن راه تو نیست	رو کرد و تغییر مادی شد	سیر تو حیدرانه کجا تو از یک
رو که راه بی نشان راه تو نیست	عقل تو از راهی در شکست	چو ناپیشند این سخن از وی نیست	در دلش افتاد از صد گونه قید
این سخن از آید از آنجا چه بود	رفت اندر طلق سر خود و بناد	عالمان آن دم فغان داشتند	از بهیند پاک فتوی خود استند
شیخ او را گفت ظاهر گشته است	یک باطن انداخته من گشت	چون بهیند از علم فتوی برادرشان	عالمان و باطلان که وفغان
تا که برادر آورند منصور را	آن قیل عشق و گنج نور را	شبلی آن دم رفت پیش او	گفت ای سرور من زودان است
سیر اسرار بر او کردی چنان	لاجرم سرانهادی در میان	چونکه سر خویش را گردی آن	از زمان تو خواهد شد و آن
گرم است باید تو ترک سبیلو	در سرت باید ترک سر بگو	سر گو دیگر عیان ای سرور کار	تا جانشی در میان خلق نوار
هی بدیدند این سخن بوقار	تا کنند آن زمان برادر زار	بعد از آن منصور گفتش کای	من فتادم در یک بحر عمیق
من منصورم تو منصور نیستی	از ره تو حیدری دور هم نیستی	من خدایم من خدایم من	خاتم از که و کین و از بهوا
گنج بهما تم درین جسم آمده	سیر عیانم درین اسسم آمده	اولین و آخرین من بوده ام	ظاهرین و باطنی من بوده ام
سیر تو حیدر این زبان پیدا کنم	در بقای حق بختی باقی کنم	بر سر دار آورم این بکرم را	ببین گفتار آورم این اسسم را
تا بداند عاشقان سوخته	اسسم عظم را زانکس کوفته	من برای جمله عالم آدم	لاجرم در نفس من دم آدم
من نمودم برای جلالتان	و انعام ترین را من عیان	من بکسر تو حیدر آدم	لاجرم در ترک تجربه آدم
من برای راه تحقیق آدم	لاجرم در عشق صدیق آدم	اینها در راه احمق تا نقشند	جان خود را راه احمق تا نقشند
من شریک بیایم من آدم	کوی را از خلق عالم آدم	مسقطه شیخ من است در راه آدم	او مرا بنموده است را تقین
من این بد برنگردم شیلیا	چند وری با من آخر باجرا	میکنم خواه این نان این شمر	تا بایندم یک سر و زنی

لازمه یاد است بار با صفا کار است و راه حق مصطفی همه نام او درین عالم گیر او درون آمد ز شیران نان چون شد و واقعتا که آن گیر سیر شد و ایکه شیخ کبیر تا پیر فرماید ز شریعت آن کبیر بعد از آن چون بود پیران پیش گفت ای سر و سوجه از صبر کار تو بر اسرار خود و باین نشان کی بگفتی بود اسرار خدا ترب چند سال بودی ز دانش بعد ازین مصروف گفت ای پیر کی توانی کردینان بحسب کترین مویس نا احوال است کز تو شوی بخوابندت بد چون دهم شوی من او همان کس بدانان آمد بدین شیخ کبیر شیخ گفت ای سر و مان مصطفی صلوات آن دم فغان برداشتم جله شیخ از همه حاضر شد لیس عجب نبود بانی نامی پیر چون او را ترس فی ذوق نه مساکان حق ز خود توانی نمود زاهدان از بهر پیران آمدند	کج تو حیدر است آن سر و خدا سر و دم از حق بافت و صراط آن معنی او بصورت بی نظیر صورتش فر دایمی و حیان بعد از آن که بر ندر پای دیار آن معنی او بصورت بی نظیر کرد به شوی کشیش بایدار آند از شیران آن شیخ کبیر از برای تو زو ندان حق واد گفتی و دیدی جهانان کس شکار کردی ای رجا برا یا یاد راه حق اسرار پوش من چو گویم آنکه تو دانی خبر تو بر یکا سراسر مرد حق چو حقیقت حق مطلق است منشی هم این زمان من نه اینچنین گفت آن سر و خدا آن بزرگ دین و ان برین تقل برین گشت این صفت پس سلطان اعدا استند ساکنان اهلان ناظر شدند روز عشر بود گوئی کبیر بحر کی کرد ز بانگ شنید اهلکان و عین حق شنیدند حرک خود کردند در کار آمدند	همان خود را در ره حق با حقیقت و حقیقت پیر عالم هم نیست از دعال من خبر دار و غیر چون بیاد آن بزرگ پاکدار شیخ اندم گفت ای سر و خدا شیخ عالم اوست اندم جهان همه گفتند که زمان چرا شستم چون بدیدند و اعدان شیخ شدند سیر حق اخیری بسے سر و تو بر از زمان حق استکار راه تو حیدی میانی دانسته ین چه بودی کونان بی فروش مجرمتی بی نهایت آمدست تو میدانی که آن بحسب سر تو حیدر از زمان شد آشکار شیخ گفت ای پیر که نی توانست گشتن من و ایب اعدان آن خلق و عالم علیه من دشمنند و طریق اهل ظاهر گشته است بعد از آنش او دیدند بایدار اهل ان حاضر شدند و اهلان در میان علاج استاد بپ زود نا احوال گزینان شدند صوفیان را تن از ان بگذراند اهل ان اندم فغان برداشتم	منش را بجان بشناختست زانکه اندم تطالع هم نیست سیر شد و بدین بانه سر و دایم گویم من بر از مسکینان پیران تطالع یقین همه که است و سلاطین تا که شیخ آید فغان برداشتم رفت پیش شیخ منصور از فغان همچون شدی که نا حق سر و گفتی و شسته چنین بر پاسته کج اسرار زمانی دانسته سر و عالم کرد بر از فروش لاشکی بی مدعا نیست آمدست بر زمان می بر آمد و سوجه گو بر دم این نشان بر پاید من میدانی که ذات تو خداست و در شریعت زو ندانان تا که شوی را از همه بسند لیک باطن اندام من کیمیت بردی ان با خلق عالم بشمار عالمه بسیار بود سر و مان همچو شیران و در میان خلق عالم را همه لرزید جان اهل ان از ان شد کاسته عالمه را به صوفیان بگذاشتند
---	--	---	---

<p> کی زبیدی بیخ گان نالفاق چونکه تصور آچنان بیخچان بر سر واد آمد آن سر و خدا باو یگر از انا الحق باز داد سنگ فشت در شد و کون و بر زمین بشد انا الحق استکار لیسا مد نیمی بالید دست گفت ایندم میگد اسم من غار بعد از آن بی گفت ابو کار بار دیگر گفت ای صاحب نظر بعد از آنش سر بریدند از جفا چون بریدند سر بران سر و کار خاک در آب اندر شد پدید جمله مردان نهای ره شدند باه مردان ز خود میروند شدند پیسته خود را زده بر داشتند زده را و علم را د قال و قیل بودید از غیر می خدا برد و فتنند اگر تو غیر حق نه میی جهان آن زمان در امر حق پای خبر پیر را دست اندرین عشق ان عقل شد طاعت از زده و غلبت آدمی معنی بدیدی و لیکن اگر تا بدیده بودی در راه ما ای براه در کمال خیرین باش </p>	<p> جمله در راه محمد گشت عاق گفت اینک سیر دم در بیان بر زمان نیز دانا الحق بر ملا جسمه عالم با و آواز داد نیزند آنجا انا الحق استکار اینچه سر است برین سرشتکار خوش نشاطی کرد و غم را در دست پس وضو سازم چون پاک باز از قصد و این دانا سر به باز از طریق عشق ده ما را خسیر عالمان جاهلان بیوف خوش انا الحق سیردی را شکار خاک در باد و آب آورید در بقای حق حق اگر شدند در ره عشاق غرق شدند پیسته را اندرین ره خوشمند جمله را انداختند در ره و قیل غیر حق را اندرین سو فتنند بر تو روشن کرده راه نمان که از جسم و جان شوی تو بدر تاسی اندر کمان لاسکمان از ناسب و نجا زده و فنا فتنست روح پاکش حقه لعل ایکن آدم ما را بدیدی و همچو ما در ره و لایق حق کشتن باش </p>	<p> عامه اندم سنگبار برداشتمند دست زد اندر رس آنرو کار چون کسان او بهی نشناختند خلق عالم آتران خود شدند مفسدی آدمم کرد و شستن بد او فرو و بالید دست خود برد شلیش گفت این زبان دید کین غار عشق را اینجا و شد کنت کنترا که می بینی همین گفت عشق اینجا بود کردن بد این گفت و چنین شد حال و بعد از آنش سوختند آن مردان در نگر ای عارف صاحب نظر اگر تو مردی راه عشق راه رفت جسم و جان و دین دل در یافتند مال ملکات جاهه انجمنان صورت خود و آب که ده خرا ای برادر غیر حق خود نیست کس چو نتواند در راه یکینی شوی عقل را این گفت سو و س کند عقل را بگذا در راه ای پسر حق تعالی گفت ای ملعون شده او فشت و دین چیم تو به خیر چون نه دیدی آدم را لایق بدید از کفر و نفاق کین بین </p>	<p> بر شایخ سنگبار برداشتمند پایسا را بر زد و لبس شد بدار سنگبار روی زمین انداختند بیخچان انا الحق سیر و بند آن زمان از دست او خون چکید گفت مردان از خوش آبرد دست در ساعد بر اما بیدار راست ناپدید بخون ای خود برد تا نزد راه حق باشد یقین بعد از آنش آتش اندر شستن منتشر شد در جهان احوال او خاک در باد و اندر زمان تا که مردان را احیا آید پسر بهجو مردان از دل آگاه رود تا کمال راه را در یافتند جمله را اندرین میش خسان انجمنان پیش ایشان چن شرد اهل معنی را همین کجرف لبس از وجود خویشتن فانی غلبه عشق بر دم خانه نمان میکند تا غانی اندرین ره که رو کرد از طریق حق ز خود میروند شده لایق در راه مادی که رو کرد نام تو کردیم ای پسر حسین تاسی در قرب ای لایق </p>
---	--	--	--

این نه راه است از طاعت نشین	راه بهیشت است مرد بهیشت	والت این بهیشتی میدان یقین	شک بسوزان بر بزرگبر و یقین
خود پرستان اندرین ره گزینند	از طریق شسته آگه بینند	نفس الشان صد راه صدق شد	عاشق از راه پیش از عشق شد
عشق را بگریختن نیست راه بسوزن	تا شب تاریک گرد و بجز روز	نفس رایت و آن بیت بیگن	تاریسی در بارگاه ذوالسفن
نفس را آنجا حجاب راه دان	این سخن را از اول گاه دان	هر که اندر بند نفس خویش ماند	از ره حق همچو کافر کیش ماند
این نه تقلید است نه راه هوا	راه تحقیق است راه مصطفی	از ره تو صد امداد و سپهر	از ره تو صد حق شد با بهر
در ره تو صد جهان یار یار کن	دیده راه و باز ره دیدار کن	در جلال و جمال عشق بین	و صفاتش ذات حق میدان یقین
اندرین راهی باید شکرت	تا که خواصی این بحر شرف	صد هزاران طالب انوار سر نهاد	تا که یک کس بهمان درگاه نهاد
صد هزاران خلق بیرون نماند	اندرین ره زار گران نماند	صد هزاران عفان در گفتار	اندرین ره لوح دل شست شو
عاشقانه آتش زان صده کون	نارسی از نقیضی لولون	نفسها را بجلد در آتش بسوز	بعد از آن شمع و صابون فروز
چون غایت نفسها اند میان	آن زمان خلقی بینی عیان	با تو گویم سر اسرار نهان	ای برادر نفس افکاش دان
چون ترا باشد کمال من حق	خودش را هرگز نبینی هر که حق	چون ترا معلوم کرد در جهان	خیر خود هرگز نه بینی در میان
هر که بینی آن توانی بشک	چده و چه صد هزاران بشک	جلد ازای تواند ای منی	ذات کلی این جهان اسرار
عشق فزون لوح کرسی و قلم	از توشان شد اسم و عالم علم	نور تواند هر دو عالم برتر است	این جهان آنجهان را حق است
گر شود پشت نبود خویش باز	قدسیان بات افتد این باز	جو سری تو جلد کرده میان	چون بهیدی سجد کردی آن
بهد کن تا جوهرت آید بچنگ	تا بهی خیمه و از صلیح و جنگ	جوهر کان در بهوس کم کرده	با سگ و چلبه خر کرده
داد و برد عمر جاودان	یک زمان آگه نشاند بر جان	ار شوی آگه بجان خویش	نوک گیری آن حدیث مومن
جلد را یک بینی ای مرد خدا	تا بنامی در مقام احوالا	گر از راه عشق هائل طوسه	یک و یک گویم یکدل بسو
نگری از هیچ سوا می مرد کار	و اما در عشق باشی بقرار	عشق همانان جوهر جان است	لا جرم آن خلق پنهان آمدست
بست پیرایک پنهان از	کی بود خفاش راناب حیا	ایمان آنجهان با هم بین	بگذر از راه گمان در یقین
عشق باو شاق بین آید فتنه	روح افروز خاک ادا و نیت	چند گویم ای پسر دامن نگر	تا نه بینی خویش را در من نگر
گفت پیغمبر که ما را خواند بشیر	محمد گرد آید در جهان شمع	گفت محمد خواند ما را ای امام	اینها داد لبها اودار غلام
و انموده سر اسرار قدم	آید آن در سینه از عدم	صد هزاران سر از دستگیران	اکو دیدگان شاه عالم بیان
سرخ راز نمود از لطف حق	در ره حق داد مردان بسوق	راه را بنمود آن عب علف	خواهم دنیا و دین خیر لورا
عارفان این موقوفه دریا	سایه یا سونختر در را خنجر	عاشقان دیدند که او در میان	و مستهاشت در صاحت رجا
هر عالم محمد آمدست	محمد و محمد آمدست	نور و از خود زده گره رسیده	تا تماشای در بلا و گره رسیده

گر ز دنیا در پی بگردد	بی راه آمد تو هم در کثرت	راه راه او دست هم دنیا و دین	حسرت حسرت الحاحین
هر که در راه محمدره راه یالت	سرخ را از دل آگاه یافت	آمد است اینجا احدای مردگار	سرخ را با تو گویم آشکار
یک راه بود از احمد شد احد	فهم کن سخن الله الصمد	است این امر از انجای دگر	سرای را کی شناسد کور دگر
اگر چه داند تا به بانگ آید زود	اگر چه داند از راه عقبای مانده اند	کو نه در از راه عقبای مانده اند	روز و شب بپند دنیا مانده اند
شش شش تجرید و تفرید بدست	بگذر از هستی خود یکبار رگ	بگذر از هستی خود یکبار رگ	تا رسد در عالم چار رگ
بست شکستن راه بود آن بدست	بست شکن در راه حق ای مردگار	بست شکن در راه حق ای مردگار	تا باشی در قیامت سرسار
اگر چه نتوانی این بست شکست	است خواه از دل بزدان پست	است خواه از دل بزدان پست	

حکایت مروی پاک باز که در راه بی نیازی سرافراخته بود

بود مروی پاک ز سه هزار	در ره حق بود با موز و نیلان	نام او محمود بود و اسمی با جبر	از ره پیش خدا بود و هجر
و اینها و جنگ کفار حسین	بود آن خیر و روستی بن	بود یک دیدگر و روستی بن	یک بیت بود است اینجا نام نام
نطق و اورا خواستندی صدر هزار	می پرستند آن بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کارش	ازینال فاسد و پندار شان
لشکری کرد از آنان که شجره بار	بود آن لشکر بقرب صدر هزار	بود اندک لشکرش مردان مرد	همچو سام و چو رستم در خبر
شیر و دال خدا و ره یقین	و آگاه و جنگ کفار حسین	مجدد و ساز و سلاح آراسته	در صفات از جان خود برقی
شاه سپاه خویش را بر روی کشید	و امن خرج فلک خویش کشید	شب یکجا آنند میان بخواند	مشورت کرد و سپه پیش را ند
چون سواران بر پشت گاو	غفلت افتاد از ایشان در میان	بانگ برادر و زوشت از سپا	باز شد را سر سینه تابا
ششم عالم آسمان لشکر خود	بسی لشکر نیز بود زنده مند	بود مقتصد پیل یار گروان	در خوری زوان برای ششمان
لشکر حسین برست آن لشکر گران	ناله سیده و رها شد شرکان	مشرکان از خبر کار و سپاه	شاه محمود دست بد عالم پناه
قلعه چو کند و با استوار	اندازان قلعه بر روی حسین هزار	بر فرزند قلعه آمدند	دل پر آتش و بد و برقم آمدند
پس سپهر بار کشیدند از زمان	و ز غر و سنگها کردند روان	لشکر محمود در پاسه حصار	بود استاده و بقرب صدر هزار
شترکان چون سنگها انداختند	لشکر محمود جنگ آراستند	قلعه بود و سخت بران کاغذ	عاجز آمد لشکر محمود از ان
شده یحی و آرد و آنچه جنگ بود	کس نیست آن و قتل و کشتود	شاه را آمد از ان حال طلال	گفت یاقی و قدیم و انحال
قلعه را چو بود و گار استی نظیر	کارم از دست باب و دیگر	بر سجده داشت آن شه و عا	تا گوی از دست رفت آن شاه
دیو مرده می آتش غریز نور	گرد بر گردش ستاره خیل نور	پو خوشی رکعت آن پیشوا	نه ویت قلعه چون آن غنچه
قلعه بوجیم بخت و سعادت چو	گفت او محمود و کاست گشت یک	لشکر او خود عیان دیدیم	کارند آمد از ان خوشی
و قلعه قلعه را و دیوان کرد	کار و شوار از زمان آن سال کرد	قلعه افتاد و آمد و سپاه	شاه از ان غافل حسیه و خواجه

و اینها

پس آید خاص گفتار شهریار ز دوبرین قطعه و قلعه شکست رفت نخست آورد پیش شهریار شاه فرمود آن زمان کسی که شکران پهچنان کردند آن مردانمرد سپردی کاغذهای و خطیطان بود بیت شکست آن بر درخت جله حوان شفیع تو نشوند دید سلطان چون کرامت قوی چون بدو فرنگ شیخ آمدند پس جن را گفت آنم شهریار پس جن در راه شد اندم در راه گفت ای شیخ جهان نامور اسپهباشان جمله در راه مانده اند شیخ گفتش کارمان کای بخور اگر بماند کجا باشد بخور آنکه دایم بر سر جاست برگ آنکه ماند با خدا و در سر بگناه و باقی با کمر باسباه و لشکر و طبل و علم با حکیمان و ندیمان و طریت بازرگان و جهان و طریت آنکه او را باشد خند گفت شیخ چون دیدش که بیاطاعت بادیکر چون بکار آمد حسن	شاه و شین این زمان کارزار از میان بایست دستم شکست بر رخ این خشت بد خطی نگار بیت بیارید و بسوزید این آن نقش تدریس زدند آن شهر کرد شهر کفرستان شهر جان بود لاجرم فاش شد و شاه و س در طریت هم رفیق تو شوند رفت و با پیش شیخ معنوی اسپهباشان جمله در راه آمدند دو بیارید پیش شیخ ماندند نامید آنجا که قطب افغان آوردست محمود نیست از سر یک قدم لان جایگاه نه رانده اند شاه را با عاشقان حق چه کار آن در دین سالکان باخبر که جز با بد بگو از ترک برگ که رسد در راه مردان خدا که شود از حال ما و را خبر که تواند غوطه خوردن در عدم که رسد در راه مردان طریت که خبر باید زد و دانزد الندین روی بود چو بای پس بعضی آمد و داد خود دست گفت او خاص شد آرد از حسن	حق انانی و انصاف است بقلو شاه نقش خشت آرد بر رم برو خشته نام قطب اولیا بیت بود بلند شهر کافران نفسی آن بیت را بسوزای مردگار شهر شیطان را بکلی کن شراب بیت شکن نو نیز مردم در حضور شد شیخ شاه لقمان نامدار بدررگان و دریایان و ندیم همه در یکروز پیو و س بود چون سی را بجا برفت بش تو چون بدید از دور که شیخ را نایب مید رود شیخ ماندند شاه را بایستی بدو ای پاکار شاه را با عارفان راه حق نامه را طایبان دل کباب آنکه دارد سر محمد خرد نانه با غلامان لطیف و ماه روست بادشاه این جهان تخت زر باسویمان و دلیران جهان باسر او بلغ و سلطان و فخر در هوای خوشین و مانده است چون که گفت این کتیرا می شهر فروش رحم کرد آن ساعتش شیخ بکار لطف کن تا شاه که بد از زمان	از جوداشتی فردا آدم باد تا به چشم خشت را اسے محرم شیخ لقمان سعدان حق و صفا حمید را ویران کنند دیگر زمان تا به بینی سرق را آتش کار شهر جان این بود گوشت پاد تا بیا بی بخر خانه شهر نو عاقبت محمود شد آن شهریار بیشد نوری و به پیش آن حکیم بودی چون بود بود و بنود در ره عزت بخدمت باش تو و از قصر آمد و اندر دشا از جهان تو هست آن شهریار تا به بندر و سس شیخ شاه باز کی بود و صلت بکوس حق کی بود و صلت و بی بی جزا که نشان باید بسوزد از نیاز که بیاید اندین ره رنگ بوس که به بند طمیت اندر روی بدر که رسد در ره صاحبان که رسد در راه مردان هم لاجرم آرا را معنی مانده است فخر حسن با بختا و خند و خوش بازش آورد و از ضعف و ترس تا به بند روی قطب و افغان
--	---	--	---

شاه بالکدر آید آمد بدید	پس حسن رفت و گفت ای شهسوار	هست لقا تو قطب عالم شهسوار
یکدیگر سبایش اندر کشید او	سینه دارد نباید در خاک	صد هزاران کن کند در خاک
هفت دوش خمیج فرسوده است	این جان آسمان بقطره آن	چنین چشش آتش گردن گشتان
هست محمود جمال و جمال	من جویدم روی آن مرد خدا	هوش از من رفت افتادم ز پا
همچنان چون قطره در فلز خشم	بعد از آنم شیخ سا آگاه کرد	با خود دم آورد و دره کوتاه کرد
تا به منی خویشش را معاینه	پس بفرمود از ترسان جهان	ای فرود آید اینجا این بیان
قبه پشرد عالم را بر کشید	پس بیا ز خاص و سلطان و صحن	بهر سر رفتند پیش شیخ نجمن
بهر افتادند گشته و بفر	شیخ نشان با خویشش آورد باز	دیدم آندهم که شیخ شایسته
گفت ای خاص فدای این	خوشت از معنی ندی در سوخت	فکرمه تن نه را کردی فرات
هر گنجی از این جهان	بر آید می آیدم از راه دور	تا بود ما را از این محبت حضور
روز و شب و روز و شب	بگذرم از ما و شاه جهان	اختیار راست خواری جهان
سفر با گردان کنم ای شهسوار	آن برادر گفت ای شهسوار	شکر اسلام را هستی پناه
خوار گردان این شه را بفر	در ره دین خدا مرده باش	طالب در عدل دیوانه باش
وادی از غم و اند که قباد	آزمان تو شاه باشی با فقر	از همه عالم تو باشی بی فقر
رفت شاه و سر برایش نهاد	گفت بگر تا چه می بینی کنان	چون که گرد آن اسیر و قنوان
جمله در خدمت ستوده سرور	در میان جمع مرده همچو نور	جمله را ارشاد داد از حضور
باز شیخ او را ازین عالم بود	گفت ای محمود بچاه و دود	از وفات ما رود اندر دود
از غم و دل رونم	جمله اندر خدمت مردان بودند	روز و شب طاعت بجان بودند
ترتیبی داد او را در اعتدال	نام او باشد محمد ای ایسم	او بسنی و بصورت شایسته نظر

چهارم در بیان شیخ زکریا که حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود زکریا چون عمر شد پیر	آن که در اسرار سینه را بکشد	مرشد بود او لاجب با کمال
هر که به معنی دین و ماضی	من زانی را بجان بخورده بود	سر آمد را در اینجا دیده بود
مرد و دود را سکه برده بود	درمانا حق بود و ایمان تمام	عارفان عاشقان این عالم
بسمه را همچو جان میگرداو	سالکان راه نمود آن پیشوا	طالبان را در کشود اندر کشا
عاشقان و شیخش دامن شد	را ابدان ترک نمود از ترک	اختیار خویش کرده مرگ برگ

بسم نور دریا زنت سوخته	وید نفس دولی را دخته	از خودی خود بر دهن زنگ	سرود عالم را فروخته زدل
بفرقی در پیش او فانی شده	و اما در عین حق دانی شده	در حقیقت ستر نهان یافته	در شریعت راه جهان یافته
در طریقت ره روی مرده بود	بود آن صاحب ولی بسیار دود	روز و شب در خدمت و دلدار بود	تا کمال خویش مهمل کرده بود
پس کرامات و صفات قوی	داشت آن مرد خدای خدوی	یک زمان قاصد بود آن پاکیزه	و اما در قرب بود و بایسته
فاضل حق بود آن مرد خدا	صافی و عاشق بود آن مرد صفا	در راه معنی ریاضت برده بود	گویان میدان خدمت برده بود
سالها در راه حق بود پیشوا	آن کو بر حق و کان سخا	صد هزاران دل را بر کشود	صد هزاران خلق آورده بود
میرشد بود او بقریب خویشین	مثل او مرشد نبود در انجمن	بیحد بود و دلش مریدان	با کرامت و مقامات عیان
چهارصد مرد مرید معتبر	بود اندر خدمت آن راهبر	هر که در راه دین سر دادند	در طریق عاشقی فرزندان
در ریاضت نفس با سوزنده	دید او اختیار هم برد و خسته	جلد یک گشت اندر بحر جان	سیر کرده در قضای لاسکان
از خودی خود بگل بریده اند	و در طریق عشق صاحب دیده اند	در شریعت سومی می بینا گشته	در طریقت ستر دین نشان گشته
بود پیری در میان آن عجب	می بینا سودا در ریاضت و زور بود	در راه تو حید حق کوشیده اند	شریت معنی بجهان پوشیده اند
در حقیقت جان خود را گداخته	سالها در سوزن و در سائنه	شیخ را پیوسته با او بود کار	زانکه بود آن شیخ را سر راه
بود نام او ابو بکر و فقیه	او معنی دل ز صورت بی نظیر	یک شب پیش شیخ آمد بر او	گفت ای شیخ جهان با کیهان
من حسین ره سالها رفتم بدو	خود ندیدم اندر دین هیچ کرد	هر زمان کین راوی بایان رشت	سردان این دینی در بیان رشت
حق تعالی را او دیو اندر شد	از خودی خویشین بگانه شده	بر روی حیرت فرو گریه و تر	کرده ام گم اندر دین ز به و دهر
من ندانم تا درین ره چونم	بفلسفه عشق غرق خون شوم	چند باشد منزل این ره بگو	که رسم در کام خویش این چه بود
لیکس را پنج منزل در ره است	چهار بگذر پنج نشین و گشت	منزل اول بود کون و فساد	اینجا کس اندر دین ره سر نهاد
پس دوم منزل بود غایت چا	شد بسی جانها درین منزل آنا	سکونتش ستر حدت ای فقیه	چون گذشتی برستی از راه سیر
چهارمین با طیف باشد انیس	اندرین منزل شود در نفس	منزل پنجم جلال	اندرین منزل بود عین صالی
چون فردا آئی تو در کون و فساد	صد هزاران خلق بنی کعبه بود	هر یک حکم و گزیده ز خود	هر یک را پیش آمد نیک و بد
خبر بگو که اگر گشت اختیار	روز و شب با همه گشتان گدا	این همگوید که ره را بهشت	دان همگوید چه جاه و منت
این همگوید که اندر راه است	سر که ناید نیت او مرد خدا	این همگوید که ره بر آدم	دان همگوید که ره بر آدم
اندرین منزل بس و مانده اند	هر یک در کام خود در مانده اند	باز بعضی فال را کرده بیان	از به نقیله داد و نشان
باز بعضی حکمت پوشانده	و از به حکمت سخن پرداخته	باز بعضی در طریقت مانده اند	تا به کوران در و دیوت مانده اند
باز بعضی در نجوم و در بر ج	باز مانده قانع از سر جوی	باز بعضی در شایخ مانده اند	از جلال نفس خود در مانده اند

باز بلیغ کور و پیر و پوچسته باز بلیغ زرق و سابلوس آیدند باز بلیغ در پی همد نام بگ باز بلیغ کور و تبلیس آیدند باز بلیغ در پی جاه آیدند باز بلیغ در خیالات هوس باز بلیغ در پستی راه رود باز بلیغ در تنعم مانده اند باز بلیغ باد شاه و ملک ار باز بلیغ قاضیان ره شدند باز بلیغ عقل شایسته پای بند باز بلیغ عاشق راغ و سرا باز بلیغ در علوم و دیان باز بلیغ والد و شیدا شدند باز بلیغ صوفیانند در حضور باز بلیغ عاشقان سوختند توجه دانی تا کلامی ره روی بگذر از کون مکان هر کس همچو مردان بگذر از کون و فضا	از ره توجید سمنه پنجسته رو ز و شب در بند ناموس آیدند باز پس نمانند اندر خاک بگ اندرین ره همچو ابلیس آیدند در ره عشاق آزاد آیدند برنجاست هم گشته چون گیس صدستان در سینه شایه نگاه رود تخته الاطرب می خوانده اند باز مانده از طریق کردگار بجز از راه کمر آگاه شدند بجز از عاشقان در و دند بی خبر از بارگاه کبریا عقل خود را کرده انجم بیان اندرین در بیگانی پایان شدند راه میرفتند در بگرد و دور بیست و فصل حقیقی دوختند دزد کلامی ره بدان در هر کس نارسی در قریب الی الخالین تا که بنده بادت صد کعباد چون غایب نگما صادق شوی	باز بلیغ ملحد راه آیدند باز بلیغ در پی بندر خویش باز بلیغ در جل بگذاشتند باز بلیغ در لطف و لطفان شدند باز بلیغ در غرور اینان باز بلیغ در تکرمانه اند باز بلیغ کسوف کافر شدند باز بلیغ در عمارات جهان باز بلیغ چاکر اند و لشکر باز بلیغ حامیه مسکین شدند باز بلیغ عاشق در و گهر باز بلیغ بند و سخت خاکدان باز بلیغ در رکوع و در سجود باز بلیغ صادق ره آیدند باز بلیغ نادان از ترکند صد هزار آن ره در پیش پای آن نه زان تست مردانند گرمانی اندرین کون فساد آتش زنی همچو مردان و کون آن زمان این راه را لایق شوی	از ره حق کور و گمراه آیدند روز و شب نمانند اندر کار خویش نزدیست هر زمان می بافتند در ره حق مرد و بی دین شدند باز پس نمانند هم در خاکدان پای نامور و پخته مانده اند در ره مردان حق باقی آیدند عمر خود بر باد داده و از لگان از ره حق باز مانده از فرس باز بلیغ جاهل بد کین شدند از ره حق باز مانده و چنبره کی کند پرواز اندر لاله گان ماه می جویند در دریا جود در ره عشق حق آگه شدند گفته اند راغ انداز تنگ و بد هر ره را حد جهان حاصل بود عقل ملهم تون دیوانه در آ عمر خود ضایع کنی بر باد داد تا بسوزد در گمهای لولون
---	--	--	--

حکایت برناظر لایف و انجام احوال خیر یا آن لطیف

بود بر نای ظریف و ماهر روز و شب قهقهه می شنیدند ناگهان در کور آمد و درش خدا و بر داشت شد و قاتل	پیش خلق عالم در آبرو جلد همچون چاکر و چون کعباد از جنات کار او شد شکش قافیه سیزدهم مرد مرسل آفرین	بود هم میرگر خویشان او ما مردیان خطای او سر خرم گیسو کرد اندم آن غلام آنچنان سیرت پر دم شاه	و اما در عشق دل ریشان او بود اندر خدمت او و بر پس دل کرد خویشانشان تمام تا رسید آن قافله در باغ ادا بند و ادا
--	---	--	---

چون در آمد آن جوان در باغداد	در نطق آمد و مشعرج بباد	هر زمان در هر دس سید بران	صد جهان و خلق را سید براد
هر کس را کشته در کردار خویش	عاشق خود کرد و گرفتار خویش	هر طرف بشکامنا ستاده بود	بهر قطره بهر سوسه سید بود
پس عجب ای گوناگون بدید	خویش را هر زمان بخون بدید	بهمان سیرت تا به جله رسید	در تعجب ماند چون گشتی بدید
تا که یک لاج خواندش ای پسر	کرد او گشتی روان را بر سر	اندر آد گشتی ای سرور	تا به بنی آن طرف صد داستان
اندر آد گشتی ای مرد عزیز	تا به بنی آن طرف صد تخمین	اندر آد گشتی ای مرد عزیز	تا به بنی آن طرف صد ماهر
اندر آد گشتی ای مرد لطیف	تا به بنی سن بر طرف ظریف	اندر آد گشتی زهر آلود	تا به بنی آن طرف صد دوش
اندر آد گشتی ای مرد جوان	تا به بنی آن طرف ابرو کمان	اندر آد گشتی و نشین براد	تا به بنی آن طرف زلف سیاه
اندر آد گشتی و صبر و زهد	تا به بنی آن طرف چشمان بست	اندر آد گشتی ای مرد زار	تا به بنی آن طرف روزه نگار
اندر آد گشتی و نشین جنون	تا به بنی آن طرف صد باه و فزون	دوسه کرد و نشین آن بود	تا به بنی آن طرف صد باه و فزون
شعر گفت آن لعین او در غلط	رفت و گشتی و شد زانو سقط	بر کنار شطی که قصر رسید	چشم او بر گنجان قصر ندید
بر سر آن قصر یک و خمر و ماه	نیک به پشت جسم او غالی سید	در زمان چون دید آن آلود	دل دست خود بداد و حال خود
دل ز دست خود بداد آن بی وفا	گشت عاشق بر رخ آن کافور	در فغان آمد ز دست آن نگار	جاسه را بدید بر تن عار تار
خاک بر سر کرد و در خون او فغان	عشق او از پرده بیرون او فغان	را خود را پیش آن مشوق بود	گفت جانم از غم عشق تو سرود
زاود او را چو زرد آن چکبیس	مغلس و بیچاره در مانده نفس	دشترش گفت آفرمان که زبیا	گفت با او ز غم انداز گلزار
گفت شمع و شاد بی بی پایست	بی زربان حاصل کجای آید	پندرس بنو خودی خود بیاد	تا که عشق آمد و بن مد پیش باز
چو که عشق آمد تو خود جان شو	آزمان شایسته جهان شو	پندرس نشو بر این راه را	تا به بنی حضرت الله را
عشق آنجا ره نماید مر ترا	عشق آنجا در کشاید مر ترا	گر تواند را حق عاشق شو	راه حق را از زمان لایق شو
اندرین مرد عشق باید ای پسر	تا شوی در راه معنی با پسر	عشق را در دی بیاید و نقر	در و باشد دره و عالم سنگ
در و شد در میان عاشقان	در و شد مشوق در و بدلان	در گذر از دزد و قلیله بیان	مرد باید اندرین راه جهان
هر که او را اندرین راه دوست	خاک بر زلفش انگس مرد نیست	در و آمد اندرین راه پیر راه	هر که با او راست شد آگاه شاه
در و را بگزین و بگذر از همه	در و باشد پیشوا اندر همه	در و را بگزین ترک قال کن	بسم خود را باز دره و حال کن
در گذر از دزد و فکر و قتل و قیل	در و را بگزین بر خویش قیل	در و در میان دل آگاه است	در و در میان دل آگاه است
در و ما را به نون در وصل یار	سیر نهان کرد برین آشکار	در و ما را بر داند و خرد جهان	در و ما را بر داند و خرد جهان
در و ما را از خودی فانی کرد	در بقای حق بقی باقی کرد	در و ما را داد هر دم طعنه	در و ما را داد هر دم رفته
در و ما را در جهان آزاد کرد	در و آمد جان ما را شاد کرد	در و ما را کرد و بنیاد جهان	تا به بدی سیر نهانی میان

وجودی خود ز خود فانی شدی	و بقای حق بحق باقی شدی	و بد نفس سبب برد و غن	و بد نفس سبب برد و غن
عشق و عاشق هر دو را محبوب دان	ساکت طالب همه مطلب دان	باغش اینجا بود تا باغش	باغش اینجا بود تا باغش
بعد از آن بنی امین با مجلس	اندرین منزل شکر و نفس	و اما نشسته باشی با خدا	و اما نشسته باشی با خدا
روح تو در خلوت جنان بود	در حرم وصل بار جان بود	یک زمان عارفان نشانی خدا	یک زمان عارفان نشانی خدا
سراسر خدا حاصل کنی	جان و دل در معرفت کائنات	و مجلسان با خدا و مصطفی	و مجلسان با خدا و مصطفی
بود ویش غلامی ای غلام	سال و سه اندر سفر تو و علم	بارها در راه مکه رفتی بود	بارها در راه مکه رفتی بود
عمر خود را در سفر بگذشت	بهره او از سفر ناپاخته	بعد از انش گفت بر غریز بود	بعد از انش گفت بر غریز بود
ببین چنان شد آن پسر چون زنده شد	عشق و خیر زنده کارش نشد	چون پسر را حال خود آمد بدید	چون پسر را حال خود آمد بدید
هر دو پیش از زن و دهان دانه	چون برید از اول شده و گداز	یادش آمد آن زمان از قافله	یادش آمد آن زمان از قافله
سر بر نه پا بر نه نشد بر نه	از دلش میرفت هر دم و چو	سرا رسید بدید اندر مدلت	سرا رسید بدید اندر مدلت
دانی گفتش که ای جان پدر	قافله رفته تو ماندی سینه	بشنو این رمزی فقیر با هر	بشنو این رمزی فقیر با هر
قافله راه روان دین بدان	راه رفتند و رسید و دهان	در بهشت عمل ایندم و گداز	در بهشت عمل ایندم و گداز
شهر بغدادت در اینجا کعبه دان	و تعجب مانده در او ان دان	چست آن دجله زنجی غلامان	چست آن دجله زنجی غلامان
ای پسر طایع را تو دیوان	گفته اند از پسر تو دیوان	بجو و بنا آب شیطانی آمدست	بجو و بنا آب شیطانی آمدست
در طلسم کشتی آن دیو پدید	صد هزاران خلق را دیده و گداز	در طلسم کشتی آن دیو نرنگ	در طلسم کشتی آن دیو نرنگ
در طلسم کشتی آن دیو پدید	زشت را چو دشت چوین شعر	در طلسم کشتی آن دیو لعلین	در طلسم کشتی آن دیو لعلین
در طلسم کشتی دلا به گرس	دیو را بنمود پشیت چون سحر	چون بود راه تو در کشتی سحر	چون بود راه تو در کشتی سحر
و خیزد با چو رخ او را نمود	بود و گداز از دشتی چوین	دل ز دست خود برد و گداز	دل ز دست خود برد و گداز
عاشق و دیناشدی رفتی ز دست	در بلا و درج ماندی پاکست	و خیز نمود دینا کس طایف	و خیز نمود دینا کس طایف
همان رفتند چو در یافتند	گام خود در راه حق برداشتند	تو ماندی اندرین کون و فساد	تو ماندی اندرین کون و فساد
میروی هر سود سبب چوین خبر	قافله رفته ماندی کو و گداز	هر که او در کون ماند چوین	هر که او در کون ماند چوین
هر که او در بند دینا ماند است	بیش از هزاره عقبی ماند است	هر که او در بند دینا ماند	هر که او در بند دینا ماند
هر که روی او درین عالم بود	او کالافاهت آدم کی بود	هر که در دینای دون در ماند	هر که در دینای دون در ماند
هر که اند دینای دون شادان بود	بیشک اندر آتش سوزان بود	هر که ما محبوب او دینا بود	هر که ما محبوب او دینا بود
هر که در دینا پیر خسته باز ماند	تو یقین میبزدان کار ماند	هر که در دینا کند لایه گرس	هر که در دینا کند لایه گرس

سرگرد و دنیا بکام دل شست	دست در راه خدا او ز بر دست	سرگرد است قبله دنیا نام	ماند اندر آتش سوزان مدام
سرگرد و دنیا دین را ترک کرد	گر لغزش در دنیا میسر مرد	هر که از دنیا بکام دل شست	در ره تو حیدق باشد خواص
سرگرد بندگی را بجان بر شست	در ره تو حیدق باشد بر شست	هر که از دنیا دین را ترک کرد	از نفیج جاودانی شاد گشت
سرگرد از دنیا بی و غفل او شست	بر سر خربت المادی نشست	هر که ملک این جهان بر باد داد	بر نفیج جاودانش شاد گشت
سرگرد در دنیا پیچیده تنگ کرد	از نفیج جاودانی بر خور کرد	خانه نفس است دنیا سر بسر	گذر از دنیا و شو صاحب نظر
سرگرد او در راه شیطانی بود	بیشک در کیش نفسانی بود	هر که رحمانی شده اند جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان ملعون کن جزر	در ره تو حیدق مردانه باش	همچو خنجر سیدان دیوانه باش
راه روان جهان دل ای مرد کلاه	تا شوی در هر دو عالم تار	بگذر از نفس سیاهی فقیه	و شوقانه دامن مردانه گیر
نفس سگ را اندین بخوار کن	جان خود در راه خود بیاختار کن	باجی اندر راه دور ریخته است	بگذر از کون دین را هست چینه است
همچو کن تا دین منزل رسی	در هر یک از اصلاک کن رسی	یاد دل و بانی باشی مدام	در پشت عدل دائم شاد کام
گر بمانی اندرین راه بگووان	در بلا و سختی مانی جاودان	دائم با در دلو دآن مرد کام	در دین را که دآن شه بختان
و افکار راه حق گریبان بگیری	و از حقیقتی بگریز ناگهان	روز و شب شسته بود و درو	دائم اندر دگر گشتند
گاه او را در و پا در و در	گاه در و سینه و پشت و کمر	در و سینه در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق ایشان کرد
در ره دین بود او در و اند	در ره او بود و لبس و فرزند	آشکارا بود در دآن ولی	بود آن محبوب الله منتهی
بود با در دآن ولی پاکتین	نام او کردند بود و والدین	در ره او بگزین تو در راه خدا	در دآمد رهبر راه صفا
همچو بود و دل کن دور از خست	تا شوی در راه حق بختار	همچو سلمان باش در ایمان بگشت	می نوش و شیرین امر را پوش
بگذر از خیر خدا و مرد باش	در ره تو حیدق باد و داشت	راه مروان مرد آمد ای پسر	در ره او بگزین و بگذر ای پسر
بگذر از کون و فساد و راه و در	در هر یک حضرت الله و در	چون کند کردی ز کونش شست	بعد خوف و رجا آید پیش
بعد ازین می آید خوف و رجا	شادیت با هم بود ای تخلصا	بازمان با دل شنی ای نقیصه	بگزینان در ره جی باشی در ره جی
گاه شاه و گاه رعیت آمدی	که لکام و گاه بخت آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی	که بنانی که حیاسنه آمدی
گاه طالب گاه مستلوی آمدی	که غلب و گاه محبوب آمدی	گاه در دو گاه در مان آمدی	گاه شاه و گاه در مان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه عابد گاه فاسق آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی	گاه عاقل گاه جاهل آمدی
گاه از ترس خدا بگذاختی	گاه اسب شادیت می تاختی	اندرین خار با شمر ما بود	اندرین ره عشق با غوغا بود
اندرین ره زهر با نوش آمدی	اندرین ره عقل با نوش آمدی	اندرین ره در و پا در مان بود	اندرین ره عقل با نوش آمدی
اندرین ره خوف باشد بار خا	اندرین ره اسب باشد یا بلا	گر درین منزل بمانی ای فقیه	گاه باشی شاد گاه باشی اسیر

گنج از خوف و رجا ای سرکار	تا غنائی مبتلا پیاکان کار	در خراسان بود طلب نامدار	شیخ عالم بود سیمیدان شهریار
در کلمات مقالات عیان	بود آن مرد خدا و خرد و دان	در نیت پیشوای فامان	و در لایق نهضای صوفیان
در حقیقت واصل برحق بود	دامان در عشق مستغرق بود	آن سافر آید از پیش شیخ	آید افتاد در پای همچو شیخ
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آید افتاد و بر حق شد کج	در عیسان همچو مردان کج	تا از اسرار نماند پای جز
در عیسان امیر فقیر نو باین	صدر نزاران عالم پرتو بن	در عیسان نو بینان پرتو	سیر نهانی شفو بر دم عیان
در عیسان دانش با و ادگر	شاد و پیشین و مرد و تودر بدر	در عیسان جمال غنی بین	در عیسان اوصال غنی بین
در عیسان در خدا آباد کن	بدان دل در ره حق شاد کن	همچو مردان کینه زن در کبریا	آید از حق بر تو سیر یا
بعد از آن غیبی جمال ذکا	اندرین منزل بود عین جمال	قطره اندر قطره دریا افتاد	دانه خورشید بالا افتاد
قطره اندر بحر ناپسند انود	قطره ماند همه دریا شود	خوگرد و صورت افغان کل	خوگل کل بر گرد بدل
او غایب آفتاب با جمال	هر دو عالم محو گرد و در جمال	آید ناله گفت عطار امین	و کن بنطق الطیر البقین
سایه در خورشید کم گردد و دلم	خود همه خورشید گردد و دلم	گفته عطار خود از سفر بود	آید اندر صلب اس نفوس بود
گفته بملول از جهان بود	سیر بر گوید آیت بر زبان بود	گفته بملول را تو میدون	و آتش در ترک در بگردان
شیخ گفت آن بود در عیسان	محو گشته در جمال ذکا	اندر خود خویش غالی شده	در لقای حق حق باقی شده
از خودی بگشت آن مرد خدا	دامان در وصل بود آن بعد	و از سلوک از طلب گشته بود	با جمال اندر طلب پیوسته بود
ذکر و فکر و بد و لغوی سوخته	عبد و صل حقیقی و دشت	قال قلیل علم و غلبه و بیان	ترک گردد آید اندر همان
همچو بود اندر جمال آن پاکیز	از آن نکر دی گاه بگاه او نماز	است خدمت بر وجود هر کجا	چون وجودت جویند سیرت نماز
شیخ با چون از خود خود بخت	و سر بر حضرت سبحان است	آنکه باشد دامان اندر جمال	کسی بود در ذکر و فکر و قیل قال
آنکه با سلطان نشیند و در حال	کاند و خدمت بود عین حال	شیخ عالم جو بود اندر جمال	سرق و پیش بود بر نیر و حال
در جهان با و میری پاکیز	گفت لقمان بی بگزار و فغان	میر و م او را بفرمایم فغان	بندگی باشد درین سرنگ فغان
دو زمان بر خاست اندر قیام	بود او با حق مرید پاکیز	دست جبیند پیر بهمنون	نیل نیلان از پیش آمد برون
بر کعبه بر شیر ز گشته سوار	تا دایه ساخته از پیش مار	همچنان پیشه بر آن فنون	شیخ را اعلام دادند از فنون
شیخ بر دلو از پشت آژمان	رفت آن دیوار چون آژمان	از فقیان شیخ را دیدند در	از قدم تا فرق گشته فرق بود
بر نشسته بر یک دیوار شاد	میر و دیوار در ره همچو باد	بر گفت آید م فردا اندر شیر	من ندیدم آنچنان مرد و پیر
بافروش نیمال آن مجاهد	مادین در جاکرم و کعبه باد	چون رسیدند آن همه کعبه	در قدم او نهاد و خدایه سر
اندر آن همه کعبه بر یافتند	بر سران جاه منزل ساختند	اندر آمد آژمان وقت نماز	پیر و صغیرش فتادند و نماز

گفت لقمان علاج آمد فراز
 جلد اندم از خودی پیرودان
 پیر با صاحب قصد چاه کرد
 می نیاید و لو در آب عجب
 شیخ اندر چاه افتد آب و جان
 شیخ دست از غرق بیرون آورد
 آن زمان گفت لقمان واصل است
 هر که باشد در جهال ای نادار
 هر که جان شد بهر با و چه کار
 هر که واصل شد بهر فریب و زنا
 و الاقرین چاه دانه فرمودن
 این گدای بنیوای و دروند
 رهنمای خسته و در راه را
 هست تا طول از قدم تا گمراه
 پاشا هر کمن بر جان من
 با و شاه نفسی شد برین بهار
 ای خدا این جهان بختی بختان
 ای خدا ای بر در بر و آفتاب
 ای خدا اینها و مرسلین
 ای خدا عاشقان عدلان
 ای خدا عالمان عالمان
 اولین و آخرین ای کریم
 قاریار من کن مهر و عتاب
 بر مقام کعبه در راه لای مستقام

با تو بگویم درین موضع غناز
 در مقام خودی همچون شد غناز
 تا که آب آرد و ز جاکان شیرین
 و تعجب باشد پیر و در آب
 آب بیرون آمد و پیش روان
 ازین سرچرخ او خون بیجا کرد
 هر که در جهلش حاصل است
 در مقام بندگی اورا چه کار
 هر که آن خدا اسیر با و چه کار
 هر که و عالم را بیکه از فروخت
 چه کن در راه تا گریه و غم
 و ای نادان و غمگین دستمند
 رهنمای این بنده تا مرور
 حرکت کرده است پیشین پنجا
 در گذران کفر و ایمان من
 نصرت ده تا شود پیشم حار
 رهنمای بنده را اندر ایمان
 ای خدا کو کبان با بشتاب
 ای خدا مومنین و مسلمین
 ای خدا صدوفیان زاهدان
 ذات تو بر تو فکرست و بیان
 ظاهر غنی باطنی با همسیر
 اگر خطای رفته باشد در کتاب

پیر و اصحابش لطیف است و شوقند
 سر نهادند آن همه فتنه و خواب
 و لو ما در چاه افکند از جیسا
 آمد اندم پیش شیخ و اصناف
 پیر و اصحابش گفتند ای بهرام
 چون که اسماکت بدیدند آن نظر
 هر که واصل شد بر تکلیف نیست
 هر که باشد وصال بود کمال
 هر که واصل شد بهال حق بدید
 هر که کن آید دست تا واصل شود
 با و شاه را و غنا این بنده ما
 این فقیر با حقیر هیچ کس
 رهنمای بنده است راه را
 بست از سر تا پای او و گ
 با و شاه دست این سکین بگیر
 ای خطای آشکارا و نهان
 ای خدای خوش و گریه فلک
 ای خدا اینها و اولیای
 ای خدا عاقلان کاملان
 ای خدا بی نهایت بر کشت
 ای خدا جز و حیوان و طیور
 محو گردان ای خدا بملول
 آن خطای رفته را نصیح کن

پیر و اصحابش لطیف است و شوقند
 خواب چون شمع ساجد شد و خواب
 و لو او در آب پیر شد ای کب
 روی خود و دوست و پا و نهاده
 نو نگردی آن نماز اینجا تمام
 از مدیت عشق گشتند با خبر
 در میان کانی دل بحیف نیست
 از همه کاری بود او را احوال
 در جمال حق جلالت حق بدید
 یک سه و یک که بود دل شوق
 آن فقیری یکس با افکند راه
 و ای نادان انسانه گشته چون کس
 رهنمای بنده است راه را
 از خدا نوا هم بهر با و دوستی
 تا شود از لطف تو بدر نسیر
 رهنمای مومنان اندر جهان
 ای خدا روح قدسی و ملک
 رحمت تو سلطان و مرسلین
 ای خدا عابدان و مخلصان
 چون تو عشق و عود و غایت بود
 و غمگی وادی تو او را ز نور
 و در این از خوشی این گیل را
 از کریم دانند اهل عالم بالهولاب
 بار بهرم علیه حق پوشید

تمام شد

ب ۲۲ م
۲۵

۸۹۱۵۵۱۲۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

۵۲۲

ب ۸۹۱۵۱۴۵
۲۵

۵۲۲

مفتویٰ بہلول

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----